

THE VICIOUS DRAGON AND THE LITTLE PRINCE

TL & Edit: Ah Xia (Taya)
MyAnimes.ir



اژدهای شرور و شازده کوچولو

من یه اژدهای شرورم. من فلس های تیز، دم قدرتمند و بدنی به ابهت کوه دارم. شعله هایی که از نفس من بلند میشه، می تونه محیط اطراف رو به خاکستر تبدیل کنه. با یه بال زدن می تونم توفان بدی رو توی این سرزمین ایجاد کنم.

با این حال من این کار رو نکردم. حداقل فعلا نه.

نه به این دلیل که من خیلی مهربونم و نه به این دلیل که این سرزمین و خیلی دوست دارم. اصن کی اون انسان هایی رو دوست داره که همیشه به گنج هات طمع داشته باشن؟

در هر صورت من اونا رو دوست ندارم. من از اون انسانهای حریص سیری ناپذیر متنفرم. دلیل این که من این کار رو نمی کنم صرفاً به این دلیل که قدرتم رو از دست دادم. در غیر این صورت، شکی نیست که من مردم این کشور رو به خاک سیاه میشونم.

هر اژدهای شرور باید آزار و اذیت انسان ها رو به عهده بگیره. وگرنه، باید شاهزاده خانم فلان کشور رو بدزده. از طرف دیگه، من با اون اژدهاهای دیگه کاملاً متفاوتم. من شاهزاده خانم مو بلوند، چشم آبی و پوست روشن رو دوست ندارم. من برادرای بزرگتر شاهزاده خانم مو بلوند، چشم آبی با پوست روشن رو دوست دارم.

[مترجم: بله، گی شمایی.... بقیه اداتو درمیارن عزیزم :)]

من به سادگی سلیقه های متفاوتی با سایر اژدهاها داشتم، با این حال در معرض تلافی جادوگر تاریک قرار گرفتم. اون من و نفرین کرد، قدرت هام و مهر و موم کرد و من و تو قلعه ای اسیر کرد تا از یه

شاهزاده خانم کوچولو تو خواب محافظت کنم. تنها زمانی که شاهزاده خانم بوسه عشق واقعیش رو به دست آورد و از خواب بیدار شد، می تونم آزادیم و دوباره به دست بیارم.

وقتی در موردش صحبت می کنم، احساس می کنم خیلی بهم ظلم شده. من فقط یه شاهزاده کوچولو رو از کشور همسایه دزدیدم. کی می دونست که این شاهزاده برادرزاده جادوگره؟ تازه اون و به غارم برگردونده بودم، بدون اینکه فرصتی برای نزدیک شدن داشته باشم، یهو توپ جادویی عظیم جادوگر نصف خونه و منفجر کرد. واقعا خیلی غیر منطقی بود! به طور جدی، چرا یه جادوگر تاریک، بخشی از نسل سلطنتی بود؟ اصلاً معنی نداشت. کاملاً با افسانه های قبیله اژدها مطابقت نداشت!

اژدهاهای زیادی شاهزاده خانم ها رو از کشورشون دزدیدن و من هرگز نشنیدم که جادوگر ظاهر شه. من فقط یه شاهزاده رو دزدیدم. به چه دلیلی مجبور شدم یه قرارداد ارباب و برده ناعادلانه رو امضا کنم؟

این تبعیضه! یه تبعیض آشکار. اژدهاها هم حق انتخاب جفتشون رو دارن!

اما جادوگر به طور کامل شکایاتم رو نادیده گرفت و بدون هیچ توضیحی من و توی یه قلعه اسیر کرد. اگه اژدهای دیگه‌ای بود، حضور تو یه اتاق با یه شاهزاده خانم ناز می‌تونست به عنوان یه مزیت در نوع خودش تلقی شه. با این حال، قدردانی من فقط این بود که "شاهزاده خانم خیلی زیبا و خیلیم لاغر، اون خیلی خوشمزه به نظر نمی‌رسه."

AhXia
MyAnimes.ir

این کشور انتهای جنوبی قاره قرار داره و این قلعه تو جنگلی متروکه‌ست که تو جنوبی‌ترین نقطه کشور قرار داشت. راه منتهی به قلعه پر از امتحان و سختیه. داخل جنگل تعداد زیادی حشرات عجیب و غریب و جونورای غیر معمولی زندگی می‌کنن. اول، شوالیه‌ها و شاهزاده‌ها با سربازاشون برای حمله به قلعه می‌اومدن، اما حتی نمی‌تونستن مسیر ارتباطی رو پیدا کنن. وقتی به خبرهایی که روح درخت تو کوه آورده بود گوش دادم از بی‌تابی نزدیک بود بمیرم. من

چیزی جز این نمی خواستم که به اونجا پرواز کنم و اونا رو یکی یکی از گردنشان بگیرم و برگردونم.

اما من یه اژدهای دست و پا بستم. من نمی تونم این کار رو انجام بدم. من فقط می تونم بهش فکر کنم.

من یه قرن رو با کسالت تو قلعه گذروندم. هیچ کس تا به حال نتونسته از جنگل عبور کنه و به قلعه برسه. بعد از یه قرن مردم به تدریج این قلعه رو فراموش کردن. هیچ کس دیگه مسلح به شمشیر و سربازا نیومد و برای نجات شاهزاده خانم وارد جنگل نشد.

من و پرنسس زیبا مثل یه تیکه از تاریخ فراموش شده بودیم. به همین دلیل که من از انسان ها متنفرم! اونا بخیل و سیری ناپذیرن. علاوه بر این، اونا شیفته تکنولوژی های جدید و خسته از قدیمی ها هستن.

قبلاً فکر می کردم قراره برای همیشه اینجا به دام بیفتم.

«هی اژدهای نقره ای، تخم اژدها داری؟ من شنیدم که تخم اژدها خیلی بزرگه. اونا باید خیلی خوشمزه باشن.»

"نه، من یه اژدهای نر ام. من اون نوع تخم اژدها رو ندارم که تو بهش فکر می کنی."

وقتی به پایین نگاه کردم، تونستم تاج روی موهای بلوند پسر رو ببینم. با حرکاتش نوک موهایش یکم تگون می خورد. اون در حال حاضر دمم و گرفته بود و ازش به عنوان تاب استفاده می کرد.

«اونا باید خیلی خوشمزه باشن! اگه میخوای بپزیش، باید یه قابلمه خیلی بزرگ پیدا کنی. می تونی پوستهش رو بشکنی و از زرده تخم مرغش برای پختن کیک استفاده کنی و می تونی تخم مرغ سرخ شده و سوپ تخم مرغ بخوری! چنین تخم مرغ بزرگی رو می شه برای خیلی از وعده های غذایی استفاده کرد.» پسر به حرف زدن ادامه داد و دستش رو بلند کرد تا آب دهنش و پاک کنه.

دمم و کنار زدم. خدا بگم چکارش کنه! خواهش میکنم آب دهنش به سرم نخوره. من ازدهاییم که تمیزی رو دوست دارم.

اون از اینکه من یهو دمم و عقب کشیدم خیلی ناراضی بود. اون از دمم تا پشتم بالا رفت و روی من غلتید، حتی غرغر می کرد که فلس های من اون و اذیت می کنه.

سرم رو چرخوندم و جرقه آتیشی از دماغ بیرون زدم. البته به اندازه کافی، جسور کوچولو که بی ادب و کنترل نشده بود، مبهوت شد. روی شکمش پشتم دراز کشید و جرات حرکتی نداشت و با اون چشمان آبی اقیانوسیش بهم خیره شد.

چشماسش واقعا خوشگل بود. اونا مثل مرواریدایی بودن که از اعماق اقیانوس صید شدن، و همچنین مثل ستاره‌هایی بودن که تو آسمون شب می درخشیدن. درخشان و شفاف. تو چشماسش آسمونی رو دیدم که مدتها بود ندیده بودم.

بعد از چند ثانیه تسلیم شدم. هاله اژدهام رو جمع کردم و بی سر و صدا روی شکمم دراز کشیدم. اون سازش من رو حس کرد و ازم استفاده کرد و گردنم رو در آغوش گرفت و کنار صورتم گفت: «هی، من می دونستم که تو اژدهای خوبی هستی.»

نه من نیستم؛ من هیچ کاری نکردم اینقدر به من نزدیک نشو! تفای تو همه جا می پاشه و کثیف میکنه!

اون ادامه داد: «وقتی محافظای امپراتوری من این مکان رو پیدا کردن، می تونی با من بیای. در آینده، من شوالیه اژدها میشم و تو اژدهای من.»

احمق نباش بچه! نگهبانای تو نمی تونن این مکان و پیدا کنن. افسوس، قدرت من سرکوب شده، پس نمی تونستم به زبان انسان ها صحبت کنم. در غیر این صورت به این پسر بچه که خودآگاهی نداشت یه درس حسابی می دادم.

این پسر اسمش سیوری بود. یه هفته پیش پیداش کردم اون موقع، من تازه می خواستم چرت بعدازظهرم و بزنم که صدای فریاد مرد جوونی رو از بیرون قلعه شنیدم. «کسی اینجا هست؟ من گم شدم، اجازه هست بیام داخل تا یکم استراحت کنم؟ سلام! کسی اینجا ه—»

بعد از صد سال، بالاخره یکی قلعه رو پیدا کرد! من اونقدر هیجان زده بودم که بدون اینکه درست به صدای فریادهاش گوش کنم مستقیم پرواز کردم.



هیچ سرباز و اسب جنگی‌ای، هیچ شاهزاده شجاع و بالغی، هیچ جنگجوی مصمم و استواری وجود نداشت. فقط یک پسر بلوند بود که 15-16 ساله به نظر می رسید و روی باسنش روی چمن ها نشسته بود و با چشمایی پر از اشک با حالتی ترسیده به من نگاه می کرد.

اون کاملاً وحشت زده به نظر می رسید ، کاملاً متفاوت از چیزی که من انتظار داشتم.

ناتوان از کنترل خودم، صدای هیس (اژدها) رو بیرون دادم. بالاخره اشکای پسر سرازیر شد. اون از ترس به خودش می لرزید، اما چشماش هنوز به من نگاه می کرد: «من نمی خواستم وارد اینجا بشم. می تونی من و بیرون ببری؟»

شاید خیلی تنها بودم: اجازه دادم بمونه. البته روز بعد پشیمون شدم. در طول چند صد سال زندگی اژدهاییم، هرگز چنین انسان پر سر و صدایی ندیده بودم. خوشبختانه، همه انسان ها به این اندازه پرهیجان نیستن، وگرنه قبیله اژدهای ما مدت ها پیش اونا رو نابود می کرد.

فکر می کردم واقعا خیلی تنهام. در غیر این صورت، من احساس نمی کردم که غمگینی سیوری اینقدر ناز باشه.

سیوری فقط تو یه هفته از تمام بدنم بالا رفته بود. دم من و بیشتر دوست داشت. همیشه دمم و تو آغوشش می گرفت و اصرار می کرد که اون و مثل تابهای تفریحی، تاب بدم. یه بار، من درک خوبی از میزان زور استفاده شده نداشتم و به طور تصادفی اون و به بیرون پرت

کردم. بدن نحیفش مثل بادبادکی که هر لحظه تکه تکه می شد از هوا افتاد. قلبم فوراً به هم فشرده شد و بدون هیچ تردیدی بالهای غول پیکرم رو تکون دادم و از بقیه قدرتم برای گرفتنش استفاده کردم.

اون زمان سیوری به طرز وحشت زده ای تکون خورد. اون روی شکمم خم شد، تنها جایی که فلس نداشت. با صدایی خیلی آرام بهم گفت که فکر کرده داره می میرد.

من می دونم که انسان ها گونه ای شکننده هستن. من همیشه اونا رو بدون هیچ نگرانی ای نابود کرده بودم. این اولین باری بود که از مرگ انسان خاصی می ترسیدم.

من نمی تونستم صحبت کنم، اما سیوری اصلاً اهمیتی نمی داد. وقتی باهام گپ می زد، خودش به سؤالاتش جواب می داد. گاهی با تکون دادن دم یا خرخر بهش جواب می دادم. گاهی اوقات حرف های احمقانه ای می زد و من تنبلی می کردم که بهش توجه کنم، مثلاً الان.

«باور کن، ما به قدرتمندترین تیم تو قاره یتنا تبدیل می‌شیم. بارها داستانمون و نسل به نسل به طور گسترده ای تعریف میکنن و توی تاریخ ثبت می‌شیم. ما باشکوه ترین اثر رو تو تاریخ صدها هزار ساله از خودمون به جا می‌داریم.»

چشمای سیوری برق می زد، صداش پر از غرور بود. من بهش توجهی نکردم، پس اون با اصرار صورتش و به صورتم مالید. پوست نرمش تو حفره‌های پوسته‌دار گردنم جابجا شدن. این حساس ترین نقطه بدنم به غیر از شکمم بود. مالشش من و تحریک کرد. به پهلوی حرکت کردم که باعث افتادنش شد. با پای جلوییم اون و تو جاش نگه داشتم.

سیوری قطعا دیگه کوچکترین ترسی از من نداشت. در حالی که پام و می زد تا اون و ول کنم، پوزخندی زد.

ولت کنم که بازم تحریکم کنی؟ مگه ما اژدهاها احترام و عفتی نیاز نداریم؟

با پوزه‌ام زدمش. خندید و خودش رو به پوزه‌ام مالوند. دو فرورفتگی روی صورتش خیلی دوست داشتنی به نظر می‌رسیدن. و بالاخره، میل من برای ول نکردنش بیشتر شد.

قبلا گفته بودم که شاهزاده کوچولوی مو بلوند و چشم آبی رو دوست دارم. حالا من می‌خوام یه چیز و اصلاح کنم: این دامنه باید محدود شه. من سیوری مو بلوند و چشم آبی رو دوست دارم.

اوه یس، سیوری شازده کوچولوی منه.

سیوری خودش گفته. اون کوچیکترین شاهزاده امپراتوری کفالیاست. اون شنیده بود که تو کتابای تاریخی می‌گفتن که تو جنوبی ترین نقطه امپراتوری قلعه نفرین شده ای وجود داره. تو قلعه، شاهزاده خانمی با زیبایی بی نظیر تو خوابی عمیق بود. تا زمانی که کسی

اژدهای شرور رو که از قلعه محافظت می کرد شکست می داد، می تونست شاهزاده خانم رو با بوسه عشق واقعی بیدار کنه و اون و به خورش ببره و باهاش ازدواج کنه.

پس سیوری که سرشار از شور بود محافظای شاهنشاهی رو جمع کرد و به اینجا اومد. اونا با حمله غافلگیرانه ای تو جنگل مواجه شدن. تو هرج و مرج، سیوری از محافظای امپراتوریش جدا شد و اتفاقا جاده ای رو که به قلعه منتهی می شد پیدا کرد.

AhXia
MyAnimes.ir

این چه شانسی بود؟ اولش فکر کردم که اون سرنوشت شاهزاده خانمه. جلوی تابوت کریستالی پرنسس اون و از یقش گرفتم و با چشمم نشون دادم که باید چه کار کنه. تا زمانی که اون رو می بوسید، من می تونستم آزادیم رو برگردونم.

اما سیوری تمایلی نداشت. «اگه اون و ببوسم باید باهاش ازدواج کنم، نه؟ من نمی خوام.»

من دارم از عصبانیت میمیرم فقط هم به خاطر این دلک!

«من قراره در آینده شوالیه اژدها شم. من شاهزاده خانم و نمی خوام از تو می خوام که با من بیای.» سیوری از سکویی که تابوت بلورین روش بود پایین اومد و با نگاهی جدی بهم خیره شد

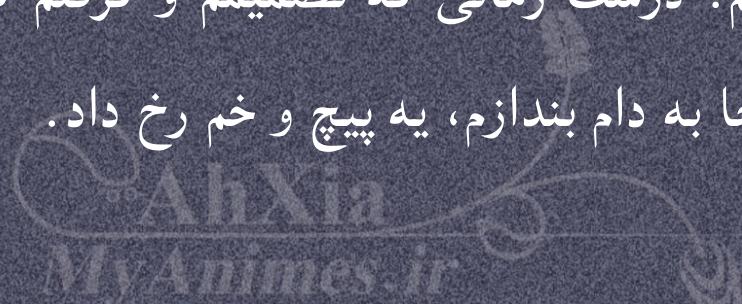
درک فرآیند فکری یه انسان نوجوون واقعاً سخت بود. اگه شاهزاده خانم رو نبوسی، پس من چطوری باید باهات بیام؟

AhXia
MyAnimes.ir

سیوری به مدت یه هفته اینجا زندگی کرد و فقط گاهی اوقات به دیدن شاهزاده خانم می رفت. اون واقعاً اصلاً به شاهزاده خانم علاقه ای نداشت. در خفا از این موضوع خوشحال شدم. با این حال، اگه سیوری به نبوسیدن شاهزاده خانم ادامه می داد، من نه می تونستم این مکان رو ترک کنم و نه می تونستم رویای اون رو که یه شوالیه اژدها بشه محقق کنم.

بیشتر و بیشتر مضطرب شدم. تا پاسی از شب نمی تونستم بخوابم و به نظر می رسید مقدار قابل توجهی از فلس های بالای سرم افتاده باشه. این یعنی دارم از دستش کچل میشم!

اژدهاها موجودات سرسختی هستن. من مستثنی نیستم سیوری اولین کسی بود که به قلمرو من نفوذ کرده بود. من مطلقاً قصد نداشتم اون و ول کنم. درست زمانی که تصمیم و گرفتم که سیوری رو برای یه عمر اینجا به دام بندازم، یه پیچ و خم رخ داد.



روح درخت جدیدترین و کامل ترین اخبار رو آورد. هیچ چیز تو جنگل نمی تونست از زیر چشماش فرار کنه. اون شب بعد از اینکه سیوری به خواب رفت، با احتیاط اومد و چیزی رو بهم گفت که هرگز تصورش رو نمی کردم.

سیوری دروغ گفته بود.

اون فقط بهم گفت که اون کوچیکترین شاهزاده‌ست، اما نگفت هم که اون بدترین شاهزاده‌ست. به اصطلاح «حمله غافلگیرکننده» چیزی جز یه حقه نبود که برادرای بزرگترش انجام داده بودن. به اصطلاح "جدایی" در واقع محافظای امپراتوری اون عمدی بود و قصد داشتن اون و بی صدا تو جنگل بکشن

فقط موضوع ملاقات سیوری با من صحت داشت.

این نبود که من تقریباً اون و از دست دادم. من نزدیک بود از دستش بدم!

مهار خشم برام سخت بود. با عجله از قلعه بیرون رفتم. شاید روح درخت مانعشون شده بود. محافظای امپراتوری هنوز از زیر درختای جنگل بیرون نرفته بودن. جاشون رو از بوشون پیدا کردم و پا به اردوگاهشون گذاشتم.

محافظای امپراتوری یکی یکی از خواب بیدار شدن و با صدای بلند
فریاد زدند: «اژدها، یه اژدها اینجاست...»

من از حالت وحشت زده اشون خیلی خوشحال شدم. اونا سیوری من و
میخواستن بکشن. به عنوان پاداش، همشون رو تو یه نفس آتیشی
سوزوندم. گرمای شدید نفسم قبل از اینکه فرصت رنج دادنشون رو
داشته باشه، اونا رو خاکستر کرد.

بالاخره وقتی روز رسید آروم شدم. برگشتم قلعه و دعا کردم سیوری
اهمیتی نده که نیمه شب بیرون رفته بودم.

به همین اندازه فکر کردم خدا از اژدهای شرور محافظت نمی کنه.

سیوری با چشمای قرمز تو قلعه منتظرم بود. به محض اینکه روی
زمین فرود اومدم، خودش رو به سمتم پرت کرد و سرم رو بغل کرد و
هق هق می کرد.

گفت فکر کرده من رفتم.

نمی دونستم چطور دلداریش بدم. فقط تونستم دمم و دور کمرش بیچم. نباید اینقدر دمدمی مزاج می شدم و قطعاً نباید یکدفعه تو شب می رفتم. از اونجایی که خدا از من محافظت نمی کنه، اون مطمئناً حاضر نمیشه که شاهد سوگند من باشه. اما این مهم نبود. با قلبم به سیوری قسم خوردم که دیگه اون و ترک نکنم. نمیدارم هیچ بلایی سرش بیاد...



سیوری یه صبح کامل گریه کرد، فقط زمانی که واقعاً خیلی خسته و گرسنه از گریه بود، به تدریج ساکت شد.

فکر می کردم که اون من و سرزنش می کنه یا ازم بازجویی می کنه. اما بعد از گریه، طوری رفتار کرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. اون به دویدن تو تمام قلعه ادامه می داد یا روی پای جلوی من می نشست و عادی ازم بالا می رفت. حتی یه بار هم به ناپدید شدنم تو اون شب اشاره نکرد.

میدونستم یه چیزی تو ذهنش هست که بی خوابیش بیشتر و شدیدتر کرده. خوشبختانه هنوز تو سینه که موهاش نمیریزه. در غیر این صورت، اسم افسانه ایمون، شوالیه کچل و اژدهای کچلش می شد. گاهی سیوری شب دیر وقت ازم بالا می رفت. اون، از ترس بیدار کردم با احتیاط حرکت می کرد. پس، وانمود می کردم که تو خواب عمیقی هستم. اما نمی تونم در مقابل نگاه کردن یواشکی بهش مقاومت کنم. اون در حالی که پشتش رو به من بود جلوی پنجره ایستاد و به سرزمین پهناور بی پایان شمال خیره شد.

انگار فهمیدم به چی فکر می کنه. اون خاک حاصلخیز شمال خونه واقعیش بود.

اما پس چی؟ محافظای امپراتوریش دیگه دنبالش نمیان. پس اگه پایتخت آباد و شلوغ باشه چی؟ قلعه من در مقایسه با اون کم نداره. ناگفته نمونه که توش اژدهای قدرتمندی وجود داره، پس دیگه کسی نیست که به دنبال آسیب رسوندن بهش باشه. من می تونم هر روز باهاش بازی کنم، چه شکار تو جنگل و چه پرواز تو آسمان باهاش رو

پشتم. من می تونم از انواع جادوهای کوچیک برای سرگرم کردنش استفاده کنم. تا زمانی که اون اینجا می موند، حتی اگه شاهزاده خانم نمی تونست بیدار شه، من فکر می کردم که این یه زندگی خیلی سعادتمندانه ست.

اوکی، اصلاً سعادتمند نیست. حداقل سیوری احساس سعادت نمی کرد.

اون روز هوا عالی بود. سیوری یه خرگوش رو تو همون نزدیکی شکار کرد و با خوشحالی اون و برام آورد تا گوشت خرگوش رو کباب کنم. من ممکنه بهترین اژدهایی باشم که تو تاریخ اژدهایان از نفس اژدهاییم برای پختن غذا استفاده می کنه.

باید بعد از ظهر آرومی باشه. سیوری کنارم نشست و در حالی که بوی گوشت خرگوش رو استشمام می کرد، آب دهنش رو پاک کرد. نوک موهای مجعد طلایی براقش در حالی که در مورد تجربیات اون روزش غوغا می کرد، بیقرار می چرخید.

باید اینطوری می شد (یه بعد از ظهر آروم). همش تقصیر سیوری بود. اون ناگهان از من پرسید: «می‌تونی من و از جنگل بیرون ببری؟ می‌خوام برم خونه.»

نتیجه این بود که گوشت خرگوش تا اینکه به اندازه یه کفشدوزک بشه کباب شد. با دم‌یه دیوار رو پودر کردم، برگشتم و به سمت اتاق زیر شیروانی پرواز کردم. تمام بعدازظهر رو سرد با سیوری رفتار کردم.

مجبور شدم از اعمالم استفاده کنم تا بهش بگم: راهی نیست.

قهر ما تا شب ادامه داشت. نور ملایم مهتاب می‌درخشید و کل قلعه رو با رنگ نقره‌ای پوشونده بود. صدای خش خش رو از پشت سرم شنیدم. احتمالاً سیوری بود. اون همیشه دست و پا چلفتیه. اون زمین نمی‌خوره، نه؟

نگاهی به عقب انداختم، خیلی خوبه که سیوری بدون هیچ مشکلی بالا اومد. «تو واقعا اژدهای زیبایی هستی.» به نظر می رسید اولین بار بود که من و زیر نور مهتاب می دید و تحسین تو چهره اش بود.

چرا که ما اژدهایان نقره ای به زیبایمون تو قبيله اژدها مشهوریم. با این حال، این یه فکر خیلی ساده لوحانه بود که من فقط با چند کلمه ستایش تسلیم بشم. من مطمئناً یه اژدهای احمق نبودم.

وانمود کردم که نشنیدم. بعد سیوری در حالی که از پشتم بالا می رفت، پف کرد. اونقدر از این کار یهویی ترسیده بودم که جرات حرکت تو اطراف و نداشتم. چطور اون یه شاهزاده بود؟ اون مشخصاً یکم احمق بود و هر روز بی شرمانه رفتار می کرد.

همونطور که اون می خواست، گردنم رو در آغوش گرفت، صورتش به فلس هام فشرده شد.

«ممنون. تو واقعاً یه اژدهای فوق العاده عالی هستی. وقتی شوالیه اژدها شم، بخاطرت برمی گردم، باشه؟ من... رابطه من با برادرای بزرگترم خیلی خوب نیست. پس من نمی تونم تو رو الان با خودم برگردونم. صبر کن بعضی چیزا رو درست کنم...»


صدای سیوری تو نسیم شب دور شد. نمی تونستم حرفای بعدیش رو به وضوح بشنوم، اما می تونستم حدس بزنم. من تغییر رژیم نوع بشر رو دیدم. بدون شک یه فاجعه بود. با چنگ و دندون برای به دست آوردن چیزی که معنایی نداشت می جنگیدن، اونا به سادگی از اژدهایان هم بی رحم تر بودن.

سیوری با ملایمت و با احتیاط از لحن مذاکره استفاده کرد: «خیلی سریع انجامشون میدم. خیلی سریع... من برمی گردم. باشه؟»

طاقت نداشتم ببینم اون اینقدر مظلوم به نظر می رسه.

باشه، مشکلی نیست...

فردای اون روز سیوری رو به مرز جنگل فرستادم. من نتونستم بیشتر از این پیش برم. فقط تونستم اون و تا این مرحله برسونم. سیوری گردنبندی رو که به گردنش بسته بود درآورد و به من داد: «با این تو دیگه اژدهای منی.»

دوباره به زندگی قبلیم برگشتم. پسری نبود که بی وقفه حرف بزنه و نیازی به کباب کردن انواع گوشت نبود، فقط یه قلعه بزرگ و یه تابوت کریستالی سرد یخی...


تصمیم گرفته بودم هرگز سیوری رو رها نکنم و قسم خوردم که برای همیشه ازش محافظت کنم. من هیچ کدوم از این کارها رو انجام ندادم. اگه قرار بود این خبر به گوش بقیه برسه، به احتمال زیاد مایه خنده قبیله اژدها می شدم. اوه، نه، من در حال حاضر هم مضحکه قبیلم از وقتی توسط جادوگر گرفتار شدم.

این خیلی غم انگیزه...

طول عمر ما با گونه های دیگه برابری نمی کنه. بنابراین، تو طول عمر طولانی یه اژدها، ما بیشتر وقتمون رو صرف انتظار می کنیم. من قبلاً چند صد سال بود که تنها بودم. دیگه انتظار برای یه انسان سخت نبود.

... اینم تمام حرفای چرت و پرت من بود.

حوصلم سر رفته اگه سیوری تا فردا برنگشت، بهتره به بازی با دمم دیگه فکر نکنه. امیدوارم سیوری من و فراموش نکرده باشه. به هر حال، انسان ها تمایل دارن خیلی چیزا رو فراموش کنن.

هر روز که بر فراز قلعه می چرخیدم و سیوری رو نمی دیدم، چنین افکاری تو ذهنم شکل می گرفت. اگه به خاطر این واقعیت نبود که جادوی محافظتی که من روی اون زدم هنوز مؤثر بود، شک می کردم که اون قبلاً از دنیا رفته.

تو قلعه نگهبانی می‌دادم، و تماشا می‌کردم که آسمون روشن و تاریک می‌شه، خورشید و ماه به نوبت می‌چرخن، مدام و بدون استراحت به حرکت ادامه میدن. احساس می‌کردم یه قرن دیگه صبر کردم. من عملاً در حال کپک زدن بودم.

تا این که یه روز روح درخت با اضطراب به اینجا دوید و بهم گفت:
 شخصی به جنگل اومده و نزدیکه به قلعه برسه

با عجله به آسمون پرواز کردم. همونطور که انتظار می‌رفت، گروه بزرگی از اسب‌ها و مردا رو دیدم که با ابهت نزدیک می‌شدن. جوونی که گروه رو رهبری می‌کرد، سر پر از موهای بلوند خیره‌کننده داشت، مردمک‌های یاقوت‌کبودش زیر نور خورشید می‌درخشیدن. ویژگی‌های صورتش جذاب‌تر شده بود. هیکلش بلندتر و درشت‌تر شده بود. زمان سوار شدن روی اسبش، شمشیری تیزی توی دستش داشت. اون به طرز چشمگیری جذاب بود. اون واقعاً شبیه قهرمانی بود که تو افسانه‌ها با اژدهای شرور مبارزه کرد.

اون من و تو آسمون دید و بهم لبخند زد. پس، می دونستم که شازده کوچولوی من برگشته!

جلوی قلعه فرود اومدم تا منتظرش باشم. عجله کن و بیا اینجا، بدو تا بغلم کنی، پشتم دراز بکشی و مثل یه بچه لوس رفتار کنی. بذار صدات رو بشنوم، بگو تو این سالها چه تجربه ای داشتی.

بالاخره به قلعه رسیدن. سربازای پشت سرش همزمان کمان‌هاشون رو به سمت من نشونه گرفتن، «کمانت و زمین بذار، این اژدهای منه!» سیوری دستور داد.

الان چند سالش بود؟ بیست؟ یا حتی بزرگتر. من در مورد سن انسان‌ها خیلی مطلع نیستم. در هر صورت، به نظر می رسید که اون قبلاً یه رهبر عالی شده. خوب، اون یه بزرگسال شده بود. نمی‌تونم اجازه بدم اون من و در آغوش بگیره و بعدش لوس رفتار کنه. باید بهش اجازه بدم که آبروداری کنه.

سیوری و همراهش از اسب‌هاشون پیاده شدن و از من پرسیدن:
 «می‌تونی ما رو به دیدن شاهزاده خانم ببری؟»

شرط می‌بندم که حداقل سی ثانیه رو صرف فکر کردن به این مشکل
 کردم. هاه هیچ مشکلی وجود نداشت. سیوری بزرگ شده بود. اون
 حاضر بود شاهزاده خانم رو ببوسه و باهاش ازدواج کنه.

اونا رو به اتاقی بردم که تابوت کریستالی توش قرار داشت. من
 ناراضی نبودم برعکس قلبم از خوشحالی داشت می‌ترکید.

من واقعاً نمی‌خواستم این منظره رو ببینم. آروم چشمام رو بستم و
 گوشه ای دراز کشیدم. با این حال احساس کردم یکی گردنم و بغل
 کرده. «مشکل چیه؟» سیوری که باید می‌رفت تا شاهزاده خانم رو
 ببوسه، با حالتی نگران به من نگاه کرد. «چون من خیلی دیر برگشتم
 عصبانی شدی؟»

نه، من خیلی خوشحالم که تو برگشتی.

سیوری فلس هام رو جوری نوازش می کرد که انگار خز نرم یه حیوون رو نوازش میکنه و من و آرام می کنه. من واقعاً نمی دونستم اون این رو از کجا یاد گرفته. گفت: عصبانی نباش. من اونجا با مشکلاتی روبرو شدم، اما الان همه چیز حل شده. قبول کردی با من برگردی تو نمی تونی بزنی زیر قولت!»

قبل از اینکه صحبتش رو تمام کنه، احساس کردم که نوعی قدرت تو بدنم موج می زنه و من و کاملاً فرا می گیره. نفرین شکسته شده بود، قدرت مهر و موم شدم برگشته بود.

اگه سیوری شاهزاده خانم رو نبوسید، پس ... سرم رو با تعجب و شادی برگردوندم. جوون مو قهوه ای که با سیوری اومده بود، بدنش رو با شرمساری جلوی تابوت بلورین راست کرد.

این انسان خیلی درخشانه. من می خوام تمام گنج هایی رو که به دست آوردم به اون بدم! اوه، نه، همه چیز به جز سیوری.

بعد از به دست آوردن قدرت، بلافاصله کاری رو انجام دادم که برای مدت طولانی می خواستم انجام بدم. من به شکل انسانی در اومدم و سیوری رو که حالتی بی حس توی صورتش داشت، محکم بغل گرفتم. اونقدر سفت بغلش کردم که حتی صدای تپش تند قلبشم میشنیدم... مثل رعد و برق بود.

صد و چند ساله که حرف نزدm. صدام یه جورایی خشن بود «من، من باهات و برمی گردm. شوالیه قادر مطلق سیوری و ازدهاش توی تاریخ ثبت میشن.»

با این حال سیوری من و در آغوش نگرفت. درعوض، چشماش گرد شد: «پس تو یه ازدهای نر هستی. تو اونقدر اعصاب راحت و اخلاق خوبی داری، که فکر می کردم زن باشی.»

این دلچسپ واقعاً بی شعور و خارج از کنترل بود. اون فکر می کرد که من جرات نمی کردم نفس اژدهام رو برای جزغاله کردنش استفاده کنم؟ فراموشش کن، من واقعا این کار رو نکردم.

وسط در آغوش گرفتن همدیگه بودیم و مثل دوتا کفتر عاشق و دوست داشتنی بودیم که صدای خشمگین جادوگر تاریک رو از ناکجا آباد شنیدم: «تو! من از اون اژدهای زشت متنفرم!»

به اطرافمون نگاه کردم و متوجه شدم که این صدا از شاهزاده خانمیه که تازه از خواب بیدار شده بود. شاهزاده خانم، یا بهتره بگیم، جادوگر تاریکی هنوز نارضایتیش رو ابراز می کرد: «بیشتر مایل به انجام اعمال همجنس گرایی با اژدهات هستی تا اینکه من و ببوسی، نکنه تو... سلیقت انقدر داغونه که عصبانیم کرده.» این حرفا برای سیوری بود.

اون نه تنها به من تهمت زد و گفت من زشتم، بلکه می خواست برای سیوری قلدری کنه. سیوری رو تو بغلم گرفتم و به اون پیرزن یائسه

که غدد درون ریزش ناکارآمد بود، گفتم: «تو اونی هستی که بد سلیقه‌ست. شاهزاده باید با اژدهای شرور باشه.»

[مترجم: اوکی... ولی دلم برای سیوری سوخت... الان خودتونو بذارین جاش... و جر... نمیتونم جلوی خندمو بگیرم!]

معلوم نبود سیوری فهمیده یا نه. در هر صورت مطیعانه سری تکون داد و دستش رو دور گردنم انداخت.



قبل از اینکه جادوگر توپ جادویش رو پرتاب کنه، من با عجله با سیوری از قلعه خارج شدم. در مورد خشم جادوگر، باید انسان مو قهوه ای رو به دردسر بندازیم. کی بهش گفت که شاهزاده خانم و ببوسه.

سیوری تو آسمون فوق العاده هیجان زده بود. بیقرار تو آغوشم چرخید. نتونستم از بوسیدن سرش مقاومت کنم. کی فکرش رو

می‌کرد که سیوری فوراً سرش رو برگردونه و بهم نگاه کنه: «الان جدی گفتی؟ درباره شاهزاده که با اژدهای شروره.»

البته! سرمو تکون دادم.

سیوری تا حدودی خجالتی بود. اون با احتیاط به چونم یه بوسه مثل نوک زدن مرغ به زمین زد: «با وجود اینکه تو یکم با چیزی که فکر می‌کردم فرق داری... خلاصه، منم جدیم...»

AhXia
MyAnimes.ir

پس اون و زودتر درک کن.

بعداً متوجه شدم که شاهزاده خانمی که صد سال ازش محافظت کرده بودم، واقعاً جادوگر سیاه بود. اون زمانی شاهزاده خانم امپراتوری کافالی بود. متأسفانه اون یه خواهر بزرگتر داشت که اون رو از همه نظر کتک می‌زد. حتی زمانی که اژدهاهای شرور برای دزدیدن شاهزاده خانم ها اومدن، فقط خواهر بزرگترش رو بردن. در حالت

عصبانیت، اون برای یادگیری جادوی سیاه فرار کرد. از اون به بعد،
اون تبدیل به جادوگر تاریکی شد.

جای تعجب نیست که کار من برای دزدیدن شاهزاده باعث عصبانیتش
شد.

در مورد این نفرین که صد سال طول کشید، همش تقصیر خودش،
غرورو حسادتش بود!



گرچه به لطف همین نفرین بود که شازده کوچولوم و به دست آوردم.

تنها مشکل الان وسواس سیوری نسبت به تخم‌های اژدها بود. اون
روز روی پام دراز کشید و با تأسف گفت: «کاش اژدهای ماده بودی.
بعد حتی اگه نتونم اون و بخورم، بازم می تونم تخم اژدها رو لمس
کنم!»

«.....» به نظر می رسه واقعاً باید بهش یه درس حسابی بدم.

و برای همین اون و به اتاق خواب بردم و روی تخت انداختم.
 و بعد؟ خوب..... سیوری یه شوالیه اژدها شد و با موفقیت تخم
 اژدها رو خورد... اوه نه... یه جای دیگه رو.... اهم... ..

پایان!



مترجم: ممنون که تا آخر این وانشات گوگولی مگولی باهام بودید و
 همراهم عز دیدید :)

لطفا با کامنتا و امتیازای بالاتون بهم انرژی بدین :-؛

این اثر متعلق به مای انیمه می باشد !

